

در پی پایان

(رمان)

ایان رید

ترجمه: شقایق قندهاری



من در پی پایان دادن به این اوضاع هستم.

وقتی این فکر از راه می‌رسد، می‌ماند. گیر می‌کند. این پا و آن پا می‌کند. بر همه چیز مسلط می‌شود. چه من خوشم بیاید و چه خوشم نیاید، سرجایش است. وقتی چیزی می‌خورم هست، وقتی به بستر می‌روم و می‌خواهم هم هست. زمانی که بیدار می‌شوم، همان جاست. همیشه همان جاست؛ همیشه.

از وقتی دارم درباره‌اش فکر می‌کنم، زمان زیادی نمی‌گذرد. فکر تازه‌ای است، گرچه هم‌زمان انگار قدیمی هم هست. چه هنگام شروع شد؟ اگر این فکر به ذهن خودم خطور نکرده باشد و در عوض از پیش شکل گرفته و در سرم افتاده باشد، چه؟ یعنی فکری که به زبان نیامده، اصالت ندارد؟ شاید در واقع من در کل این مدت می‌دانستم. شاید همواره قرار بود به همین صورت به پایان برسد.

یک بار جیک گفت: «بعضی وقت‌ها یک فکر، در مقایسه با عمل، به حقیقت و به واقعیت نزدیک‌تر است. آدم می‌تواند هر حرفی بزند، و هر کاری انجام بدهد، ولی آدم نمی‌تواند ادای فکری را در بیاورد.»

آدم نمی‌تواند ادای فکری را در بیاورد. و من دارم به همین فکر می‌کنم. نگرانم می‌کند. واقعاً باعث نگرانی‌ام می‌شود. شاید من باید می‌دانستم که قرار است اوضاع چه طوری برایمان به پایان برسد. چه بسا که پایان، درست از همان آغاز مشخص شده بود.

جاده تقریباً خلوت است. این اطراف سوت و کور است. بیش از حد تصور متروکه است. اگرچه دیدنی‌های زیادی دارد، خبری از مردم، ساختمان‌ها یا خانه‌های زیادی نیست. آسمان. درختان. کشتزارها. پرچین‌ها. فقط جاده است با کناره‌های آسفالت نشده‌ی سنگریزه‌ای در دو طرفش.

«دوست داری نگه داریم تا قهوه‌ای چیزی بخوریم؟»

می‌گویم: «من خوبم و چیزی نمی‌خواهم.»

«این آخرین فرصت است و بعد از این، همه‌ی زمین‌ها زراعی

می‌شود.»

من دارم برای نخستین بار به دیدن پدر و مادر جیک می‌روم. یا وقتی برسیم، این طور می‌شود. جیک، دوست پسر من. خیلی وقت نیست که با هم دوست شده‌ایم. نخستین سفر ما با هم است، نخستین مسیر طولانی‌ای که در ماشین با هم می‌رویم، بنابراین عجیب است که دچار حس حسرت گذشته شوم؛ آن هم در خصوص رابطه‌مان، درباره‌ی او، و درباره‌ی خودمان. باید هیجان‌زده باشم و مشتاق نخستین سفری که سفرهای زیادی را در پی خواهد داشت. ولی هیجان‌زده نیستم. اصلاً و ابداً.

دوباره می‌گویم: «من که قهوه یا خوراکی سبکی چیزی نمی‌خواهم.»

می‌خواهم برای شام گرسنه باشم.»

«فکر نمی‌کنم امشب شام مفصل و ویژه‌ای تدارک دیده باشند. مدتی می‌شود که مامان خسته و بی‌حال است.»

«ولی از نظر مامانت که اشکالی ندارد، مگر نه؟ این که من دارم می‌آیم؟»

«نه، خوشحال می‌شود. خوشحال است. پدر و مادرم می‌خواهند تو را ببینند.»

«جدی جدی این دور و اطراف فقط انبار علوفه است.»

تعداد کشتزارهایی که در این مسیر دیده‌ام، بیش‌تر از همه‌ی کشتزارهایی است که طی سالیان سال دیده‌ام. شاید هم در تمام عمرم. همگی شان شبیه هم هستند. در برخی گاو، در برخی اسب و در برخی گوسفند. با مزرعه‌ها و زمین‌های کشاورزی. چه آسمان پهناوری.

«در این آزادراه‌ها اثری از چراغ نیست.»

جیک می‌گوید: «آن قدر ترافیک نمی‌شود که لازم باشد مسیر روشن باشد. مطمئن هستم که متوجه شده‌ای.»

«شب‌ها باید حسابی تاریک بشود.»

«همین طور است.»

انگار بیش‌تر از مدتی که جیک را می‌شناسم، با او آشنا هستم. چند وقت شده... یک ماه؟ شش هفته، شاید هم هفت؟ من باید دقیق بدانم. فرض می‌گیرم هفت هفته‌ای شده باشد. ما با هم ارتباط واقعی داریم؛ یک وابستگی نادر و شدید. هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده بودم.

در صندلی‌ام به سمت جیک برمی‌گردم، پای چپم را می‌گیرم و آن را مثل کوسن زیرم بالا می‌آورم. «حالا پس درباره‌ی من چه قدر برایشان گفتی؟»